

# هوشنگ مرادی کرمانی



کوزه



هوشنگ مرادی کرمانی

کوزه



نشر نی

این اثر تحت عنوان «کبوتر نوری کوزه» به شماره  $\frac{۱۹۸۸}{۷۲/۱۰/۲۷}$  در مرکز هنرهای نمایشی تصویب گردیده است. اجرای آن به هر شکل، در هر جا و توسط هر کس، نیاز به اجازه کتبی نویسنده دارد.



نشر نی

تهران، صندوق پستی ۵۵۶-۱۳۱۴۵، نشر نی  
(تلفن: ۶۴۶۸۲۰۳)

---

مرادی کرمانی، هوشنگ

کوزه

چاپ اول: ۱۳۷۳، تهران

تیراژ: ۵۵۰۰ جلد

طرح جلد: سارا ایروانی

لیتوگرافی: تقویم؛ چاپ: آرمان

همه حقوق محفوظ است

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۱۷۲-۰

ISBN 964-312-172-0

Printed in Iran

پیشکش به دوست هنرمندم  
ایرج راد  
به پاس محبت‌هایش



### اتاق نویسنده:

در خانه‌ای متوسط و قدیمی، وسایل معمولی، تختخواب، قفسه کتاب، چمدان، میزی ساده، جلوی پنجره اتاق درخت گلی است که نیمه‌اش خشک شده. شاخه خشکیده به طرف پنجره اتاق خم شده، به دیوار اتاق پوسترها و عکسهای مربوط به کتابها و تئاتر کودکان و نقاشیهای کودکان است و چیزهایی که کار دستی بچه‌هاست.

نویسنده روی چهارپایه‌ای ایستاده و دارد با چکش نخ کبوتر کاغذی بزرگی را به سقف می‌کوبد.

صدای پیرزن از طبقه بالا می‌آید:

پیرزن: [با فریاد و خشم] نه، نه. چندبار بگم نه؟ چرا اینقدر لج می‌کنی. [دم پنجره می‌آید] اصلاً می‌دونی چیه، یه جایی پیدا کن برو. اینجا به درد تو نمی‌خوره. هنوز نیومدی برای ما دردسر درست کردی.

نویسنده از روی چهارپایه پایین می‌آید.

پیرزن وارد می‌شود.

نویسنده: [با خوشروئی] سلام. خوش آمدید. بفرمائین تو.

پیرزن به مسخره و با حیرت به در و دیوار اتاق و کبوتری که نویسنده آویزان

کرده نگاه می‌کند.

پیرزن: دلم برات می‌سوزه. چند سالتنه؟

نویسنده: [با لحن کودکانه و خجالت زده] زمستون که بیاد،

می‌رم ... می‌رم توی هفتاد و چهار سال.

پیرزن: هفتاد و چهار سال! هفتاد و چهار سال. شوخی نیست.

می‌دونی چیه، بدت نیاد، کسارات مثل بچه‌های

هفت ساله است. این چیه به سقف اتاق آویزان

کردی؟

پیرزن دستی به کبوتر می‌زند.

نویسنده: دست نزن. بچه خوب همین جوری سرخود به

چیزی دست نمی‌زنه.

پیرزن: به من می‌گی بچه؟ هوم! کی به من می‌گی بچه!

نویسنده: برو بیرون. برو تو حیاط بازی کن بدار به کارم برسم.

پیرزن: بازی کنم؟ بعد هشتاد سال عمر برم بازی کنم؟

بیشتر مستأجر که تو این اتاق می‌اومدن برای سقف

اتاق لوستر و چراغهای آنچنانی می‌خریدن. به در و

دیوار چیزهای حسابی می‌زدن. حالا آقارو ...

نویسنده: گفتم برو بیرون. می‌خوام بشینم بنویسم. شوخی هم

نداریم.

نویسنده پشت میزش می‌نشیند.

پیرزن: جدی می‌گم، فردا صبح اگر رفتی رفتی، اگر رفتی

چیزمیزاتو می‌ریزم تو کوچه. تو هنوز منو نشناختی.

بابا به کی بگم که من مستأجر فصول نمی‌خوام. تو

به خونه و حیاط خونه من چه کار داری. خوبه والله.



آقا از چند روز پیش که پاشو تو این خونه گذاشته،  
بند کرده به این درخت زبون بسته. اینها بهانه است.  
اگر بخوای بنویسی اگر بتونی بنویسی از همین  
درخت هم به قصه می نویسی. این درخت هم برای  
خودش قصه‌ای داره.

پیرزن کتابی را از توی قفسه در می آورد و ورق می زند. پیرمرد می نشیند  
پشت میز، فکر می کند و می نویسد.

پیرزن: نقاشیهاش اصلاً خوب نیست. مثلاً این شکل  
قورباغه است؟ به همه چیز شباهت داره الا قورباغه.  
صورت قورباغه شده عینهو کله اسب آبی. من بهتر  
از این نقاشی می کشم.

نویسنده: شما کتاب هم می خونین؟

پیرزن: ای ... اگه کتاب خوبی باشه، ولی چیزهایی که تو  
می نویسی من نمی خونم.

نویسنده: بچه‌ها نوشته‌های منو دوست دارن. تو هم باید  
دوست داشته باشی.

پیرزن: اگه به دفعه دیگه به من گفتی بچه! نگفتی. می دونی  
چه کار می کنم؟

نویسنده: کرایه خونه مو زیاد می کنی. دیگه جا نداره.

پیرزن: برو بابا توهم با این شندرغازی که بابت کرایه  
می دی. چه بادوبروتی می کنی.

نویسنده: باید دو تا لغت رو عوض کنی تا بچه‌ها بفهمن، یکی  
بادوبروت یکی هم شندرغاز.

پیرزن: خیلی خب، نمی خواد چیزی یاد من بدی.

بادوبروت یعنی ... یعنی. [لبه‌ایش را باد می‌کند و ادای آدمهای متکبر را می‌گیرد و راه می‌رود] این یعنی بادوبروت. حالا تو می‌تونی شندرغاز رو معنی کنی؟

نویسنده: من نویسندهٔ بچه‌هام. اگر نتونم شندرغاز رو برای بچه‌ها معنی کنم نمی‌تونم بنویسم. شندرغاز یعنی «پول کم».

پیرزن: نتونستی، نتونستی، نتونستی [مثل بچه‌ها شادی می‌کند] دیدی نتونستی. پول کم یعنی چه، اگر کسی خیلی خیلی پول داشته باشه قیمت این خونه براش خیلی کمه. اما برای کسی که پول کمی داشته باشد، قیمت این خونه براش زیاده.

نویسنده: خودت هم بلد نیستی، گفتی «پول کم» یعنی چه قدر. اگر کسی پولش اینقدر کم باشد که نتونه به شکلات بخره. پولش کمه.

پیرزن: اگر کسی پولش کم باشه و نتونه به دو چرخه بخره باز هم پولش کمه. پس پول کم بستگی داره به اینکه کی باشه.

نویسنده: و چی می‌خواد بخره.

پیرزن: [بو می‌کشد] وای بوسوختگی! غدام سوخت.

به‌تندی از اتاق بیرون می‌پرد و نویسنده مشغول نوشتن می‌شود، پیرزن فوری برمی‌گردد.

پیرزن: [می‌خندد] از بس حرف زدی. پاک حواسم پرت شد.

- نویسنده: غذات سوخت؟
- پیرزن: غذای همسایه سوخت. من که امروز غذا ندارم بسوزه. خیال کردم غذام سوخت.
- نویسنده: از بس توفکر خوردنی خیال کردی غذات سوخت. آدم شکمو همینه دیگه، حالا چیزی نداری بخوری؟
- پیرزن: به، چی خیال کردی. دیروز غذا درست کردم، یک خرده گذاشتم برای امروزم، گرم می‌کنم می‌خورم.
- نویسنده: بیا اینم شیرینی خونه.
- نویسنده از ظرف کوچکی که روی میزش است شکلاتی برمی‌دارد و می‌دهد به پیرزن.
- پیرزن: [به حالت بچگانه] بعد از چند روز که اسباب کشیدی حالا شیرینی خونه رو می‌دی!
- نویسنده: خب یادم رفته بود.
- پیرزن: یه شکلات دیگه می‌دی، می‌خوام بعد از ظهر که گل‌های باغچه رو آب می‌دم بخورم.
- نویسنده: نه، همین بسته.
- پیرزن قهر می‌کند و شکلاتش را می‌گذارد روی میز.
- پیرزن: نمی‌خوام.
- نویسنده: اگر یه شکلات دیگه بهت بدم. یه کار می‌کنی؟
- پیرزن: چه کاری؟ [خوشحال شکلات را برمی‌دارد]
- نویسنده: [اشاره به درختی که پشت پنجره است] اون درخت رو می‌بری؟
- پیرزن شکلات را پرت می‌کند و می‌زند زیر گریه.

پیرزن: دست ور نمی‌داری. از این درخت بیچاره چی می‌خوای؟ اصلاً اسبابهاتو جمع کن برو. شکلاتم وردار.

پیرزن می‌خواهد از اتاق بیرون برود.

نویسنده از روی میزش کتاب کودکانه‌ای برمی‌دارد.

نویسنده: بیا، بیا. این کتاب هم مال تو.

پیرزن: [برمی‌گردد به پیرمرد نگاه نمی‌کند - نیمه قهر] کتاب می‌خوام چه کار کنم. اونم این کتاب که مال بچه‌هاست.

پیرزن شکلات را یواشکی برمی‌دارد و می‌گذارد تو جیبش و کتاب را از پیرمرد می‌گیرد و ورق می‌زند.

پیرزن: خودت نوشتی؟

نویسنده: بله، پنج سال پیش نوشتم. [با التماس] حالا بذار این درخت رو بپریم.

پیرزن: [با گریه و فریاد] نمی‌خوام [کتاب را می‌گذارد روی میز و از اتاق بیرون می‌رود. از پشت پنجره حرف می‌زند، کنار درخت می‌ایستند.]

پیرزن: این یادگار شوهرمه. اون این درخت رو کاشت و از دنیا رفت، سالهاست که تو این خونه تنهام، با این درخت درد دل می‌کنم. سرش قُر می‌زنم. باش دعوا می‌کنم. ازش قهر می‌کنم، باش آشتی می‌کنم، من و اون مثل دو تا شاخه این درخت بودیم. این شاخه که خشک شده اونه و این شاخه که هنوز زنده است منم. اگر بخوام این شاخه خشک رو بپریم شوهرم

ازم قهر می‌کنه. فکر می‌کنه دیگه به فکرش نیستم.  
اون وقت تنها می‌شم. تنها تر از اینکه هستم. پس آگه  
می‌خوای اینجا بمونی از بریدن این درخت حرف  
نزن.

درخت را بغل می‌گیرد و گلش را بو می‌کند.

نویسنده: درخت داره از پایین جوانه می‌زنه. جوانه بزرگ  
می‌شه، بلند می‌شه، گل می‌کنه. این رسم روزگاره.  
درختها خشک می‌شن، جوانه‌ها سبز می‌شن و رشد  
می‌کنن.

پیرزن: تا جوانه بخواد درخت بشه اوه ... سالها باید بگذره.  
اون وقت دیگه من نیستم. همین شاخه خشکیده  
برای من دلخوشیه. تو نمی‌تونی بفهمی. چون  
بچه‌ای.

نویسنده: بچه‌ای پیر. تو تن همه آدم بزرگها یک بچه است.  
ته مانده دوران کودکی تو تن همه ما هست و ما  
می‌خواهیم اونو از یاد ببریم. روی بچه‌گیمون  
سرپوش بنداریم. اما بالاخره اون با ماها هست. گاهی  
مثل بچه‌های شیطان از تنمون در می‌آد و هر کاری  
دلش می‌خواد می‌کنه. می‌خنده، بازی می‌کنه، قهر  
می‌کنه. دروغ می‌گه، گریه می‌کنه. احساس تنهایی  
می‌کنه. آدم بزرگی رو پیدا می‌کنه خودشو  
می‌چسبونه بهش. و لش نمی‌کنه، خودش رو لوس  
می‌کنه، همه اینجورن.

پیرزن: [اشاره به وسایل اتاق نویسنده] با همه این حرفها،

- تو بیشتر از هر کسی بچه هستی. چون ...  
 نویسنده: می‌دونم، چون برای بچه‌ها می‌نویسم. نه، من برای بچه‌ها نمی‌نویسم. برای خودم می‌نویسم. بچه‌ها هم خوششون می‌آد.
- پیرزن: پس بچه‌ای. همیشه بچه‌ای. فقط قد کشیدی و هی پیر شدی. اما من اینجوری نیستم.
- نویسنده: تو هم هستی. بچه‌ها پاکن، زودباورن. بسیاری از چیزهایی که آدم بزرگها سعی می‌کنن باور نکنن بچه‌ها به راحتی باور می‌کنن. بازی بچه‌ها رو دیدی؟ موقع بازی به حرفه‌اشون گوش دادی؟ چشمه‌اشونو نگاه کردی؟
- پیرزن: من باور کردم که این شاخه خشکیده ...  
 نویسنده: شوهرت بود.
- پیرزن: اون یکی هم خودمم [با حالتی بیچگانه]. اون شاخه خشکیده هم سبز می‌شه. شاخه‌هاش جوانه می‌زنه. گل می‌کنه. حالا می‌بینی. اگر اینجا موندنی شدی می‌بینی.
- نویسنده: و تو گلهاشو می‌چینی.
- پیرزن: خب، بله. ولی همه‌شونو، نه. چندتایی نگه می‌دارم برای بلبلها که براشون آواز بخونن، برای پروانه‌ها که دورشون بگردن.
- نویسنده: و نسیم که دستی‌روشون بکشه.
- پیرزن: بهار که بشه، درخت غرق شکوفه می‌شه.
- نویسنده: همین جوری که نمی‌شه. هر کاری راهی داره. اگر

بخوای زود به آرزوت برسی بهت می‌گم چه کار کنی.

پیرزن: [حالت بچه‌ها] چه کار کنم؟

نویسنده: می‌خوای اون شاخه خشکیده درخت زود سبز بشه. [نزدیک پیرزن می‌آید، دم پنجره]، یه کوزه بخر، کوزه بزرگ.

پیرزن: کوزه دارم، کوزه نو. تازه خریدم الان می‌آرم.

[شکلاتش را به پیرمرد می‌دهد] بگیر نخوریش آ،

ان الان می‌آم. [می‌دود، خوشحال، مثل بچه‌ها]

نویسنده می‌نشیند پشت میزش روی صفحه کاغذی درشت می‌نویسد قصه «کبوتر توی کوزه» «برای کودکان و بزرگسالان» و می‌زند به دیوار اتاقش. دست می‌زند به کبوتری که از سقف آویزان شده است.

پیرزن کوزه بزرگ به بغل، با اشتیاقی بچگانه می‌آید.

پیرزن: آوردم و آوردم. بزرگشم آوردم، قشنگشم

آوردم. حالا شکلاتمو بده.

نویسنده: آوردی، آفرین. بگیر اینم شکلاتت، بخورش دیگه.

پیرزن: اِه، خیلی زرنگی. می‌خوای شکلات بچسبه به

دندونای مصنوعیم، نتونم حرف بزنم، بهم

بخندی؟ [کوزه را جلوی پیرمرد می‌گیرد] چگونه؟

نویسنده: [کوزه را از پیرزن می‌گیرد و نگاهش می‌کند، تویش

فوت می‌کند] نه، سوراخ هم نیست.

پیرزن: خوبه؟

نویسنده: خوبه. عالیه.

- پیرزن: حالا چه کار کنم؟  
 نویسنده: اینو از اشک پر کن.
- پیرزن: از اشک؟  
 نویسنده: بله، از اشک چشمت.
- پیرزن: می شه؟  
 نویسنده: چرا نشه؟ وقتی پُر شد، بهت می گم چه کارش کنی.
- پیرزن: باید گریه کنم؟  
 نویسنده: شب و روز. حتی تو خواب. برای رسیدن به آرزو باید گریه کنی.
- پیرزن: [می نشیند شکلاتش را به پیرمرد می دهد]  
 نگهش دار. نخوریش آ.
- پیرزن کوزه را زیر چشمهایش می گیرد. نویسنده پشت میزش می نشیند و چیزی می نویسد. پیرزن های های گریه می کند و قطره های اشکش را توی کوزه می ریزد. هر چه چشمهایش را می چلانند اشکش در نمی آید.
- پیرزن: دیگه اشک ندارم.  
 نویسنده: فکر کن، گریه ات می گیره.
- پیرزن: فکر چی؟  
 نویسنده: که چه زندگی خوبی داشتی و حالا نداری. شوهرت مرده، بچه هات رفته اند، تنها مانده ای. هیچ کس دلش به حال تو نمی سوزه، هیچ کس دوستت نداره، حتی خدا ازت رو برگردانده. چون از درگاهش ناامید شدی.
- پیرزن گریه می کند، انگار همه آنها را به یاد می آورد.
- پیرزن: [با گریه] کجایی ای روزهای خوب، کجایی



جوانی، کجایی سلامتی، کجایی مش باقر. زنت  
تنهاست. بچه‌ها! مادر تون تنهاست. بی کس است. من  
ماندم و همین یه خشت خونه، با هزار خاطره.

نویسنده: از درخت گل هم بگو.

پیرزن: ای درخت گل چرا باید نصفت خشک بشه؟ مگر  
من بهت نرسیدم. یه روز نداشتم تشنه باشی، هر سال  
خاکت رو عوض کردم. نداشتم کرم پای ریشه‌هات  
بیفته. بهت کود دادم. تو یادگار مش باقری. چرا  
نصفت خشک شد، چرا؟ چرا...؟ ای خدا تو هم  
منو از یاد بردی.

نویسنده می‌نویسد و بعد برمی‌خیزد و برای خودش چای می‌ریزد. صدای پیرزن  
از توی تاریکی می‌آید.

پیرزن: چه روزهای خوبی، چرا قدرشونو ندانستم. هر روز  
دم غروب مش باقر که از سر کار می‌آمد، دستهایش  
پر بود. می‌گفت: «زن کم و کسری نداری، چیزی  
نمی‌خوای برات بخرم»، می‌گفتم «نه» می‌گفت  
«هیچی نمی‌خوای؟» می‌گفتم «یه پیرن قشنگ از یه  
فروشگاه بزرگ» خدا پیامرز می‌گفت «پولدار که  
شدم، چشم» الهی قربون چشمت برم که قدر تو  
ندونستم. [صدای گریه] هی قر زدم، هی بهانه گرفتم  
هر صبح که از خواب پا شدم گفتم اینجام درد  
می‌کنه اونجام درد می‌کنه، [به دست و گردنش  
اشاره می‌کند] شب تا صبح از زور درد خواب به  
چشمم نرفت. به فکر من نیستی. هی غصه‌ات

می‌دادم. هی می‌گفتم این رو بخر اونو بخر. راستش تو هم یه خرده ناخن خشک بودی. می‌دونستم پول داری. اما همیشه می‌گفتی: «پول ندارم، کلی قرض دارم» خدا رحمتت کنه مرد، هی پولها تو از من پنهون می‌کردی. عجب قدر تو ندونستم.

نویسنده: بچه‌ها.

پیرزن: علی، محمود، فریدون، شهین، طاهره، کجایین، هر کدومتون رفتین یه گوشه‌ای سرگرم غصه‌ها و آرزوهاتون شدین، بچه‌هاتون عطسه بکنن می‌خواین سخته کنین. من دارم می‌میرم، یه کدومتون در این خونه رو نمی‌زنین بگین مادر تو مرده‌ای یا زنده؟ چیزی می‌خوای؟ احتیاجی داری؟ می‌خوای ببریمت مریضخونه‌ای پیش دکتری دوا و درمونت کنیم. [گریه]

نویسنده: مش باقر.

پیرزن: مش باقر که زنده بود. همه جور به من می‌رسید. هی می‌پرسید «چی می‌خوری؟ چته؟ ... می‌خوای ببرمت درمانگاه سرکوچه، یه نسخه برات بپیچه، سر یک ساعت تمام دردهات تموم بشه. وای زانوم [گریه]. کجایی مش باقر.

نویسنده: چقدر اشک رفت تو کوزه؟

پیرزن: خیلی رفت. ولی انگار نه انگار. به نظرم حتی ته کوزه هم تر نشد.

نویسنده: باید تلاش کنی، ناله کنی، غصه بسخوری، حرف بزنی.

- پیرزن: دیگه چه بگم؟  
 نویسنده: از سختیهای گذشته بگو. خیلی گریه می آره.
- پیرزن: بچه ها که تب می کردن، جون و نفسم در می رفت. شب تا صبح بالای سرشون می نشستم و اشک می ریختم. مش باقر می گرفت تخت می خوابید. هر چه می گفتم «مرد لااقل پاشویه فکری بکن. کمک کن پاشویه اش کنیم» عین خیالش نبود.
- نویسنده: مش باقر بیکار نبود، هیچ وقت؟  
 پیرزن: پنج سال بیکار بود. می رفتم خونه ابن و اون لباس کهنه هاشون رو می آوردم می شستم، رفو می کردم، اتو می کردم، می بردم می فروختم. می آمدم تو بازار عدس و چغندر و کدو می خریدم می پختم می دادم به بچه هام بخورن. نمی گذاشتم سختی بکشن. نمی گذاشتم چشمشون به دست ابن و اون باشه. شبها از درد خواب نمی رفتم. از بس کار می کردم. وقتی هم خوابم می برد خواب می دیدم از تو جیبهای لباسهای کهنه و پاره مردم پول و طلا و جواهر پیدا می کنم، یهو از خواب می پریدم می دیدم دستم رفته تو آستر پاره دشتک. [گریه] اگر بنشینم سختیایی که کشیدم تعریف کنم جگر سنگ آب می شه.
- نویسنده: از آینده بگو. مواظب باش اشکها از کوزه بیرون نریزه.  
 پیرزن: اگر به بارون تند بیاره، سقف ابن خونه می آد پایین. تیرهای چوبی همه شون پوسیدن. می افتن رو پام.

پاهام می‌شکنه، جفت پاهام می‌شکنه. همسایه‌ها می‌برنم بیمارستان. هر بیمارستانی می‌برن جا ندارن. وقتی می‌بینن پیرم و خوب شدنی نیستم فکر می‌کنن وبال گردنشون می‌شم. از سروام می‌کنن می‌گن جا نداریم. همسایه‌ها از دستم خسته می‌شن. بچه‌هام پیغوم می‌دن که ما گرفتاریم. گرسنه‌ام می‌شه. هیچی ندارم بخورم. دلم حلیم می‌خواد. حلیم با روغن حیوانی. از اون حلیمهایی که مش‌باقر هر صبح جمعه می‌خرید. حلیمهای سر این خیابون اصلاً خوب نیست. دوست ندارم. هیچ کس برام حلیم خوب نمی‌خره. همه ازم خسته می‌شن. خونه‌ام خراب شده. پاهام شکسته. گرسنه‌ام، تشنه‌ام، هیچ کس یه استکان چایی به‌ام تعارف نمی‌کنه. دیگه مستأجر هم ندارم. کنار کوچه می‌افتم ... [گریه] این کوزه هم عین خیالش نیست. به‌ذره هم اشک توش جمع نشده. [کوزه را تکان‌تکان می‌دهد و دم‌گوشش می‌گیرد] دیگه برای چه گریه کنم؟

نویسنده: بچه نباش. قرار بود بچه نباشی. بچه‌ها زود به گریه می‌افتن و زود هم گریه‌شون بند می‌آد، چون چیزهای زیادی ندیدن و نمی‌خوان، گریه‌شون دوام نداره. آرزوهاشون کوچولوست. چند تا قلب شیر، یه تکه نون، یه ماشین کوکی، یه عروسک، یه جفت کفش، یه قول الکی گریه‌شونو بند می‌آره. ولی آدمهای بزرگ اون قدر زندگی کردن. آنقدر

دلشون پره که به این آسونیها گریه شون بند نمی آد،  
خالی نمی شن. تو خیلی چیزها برای گریه کردن  
داری. آرزو کن.

پیرزن:

دلم می خواد یهو تمام دردهام نموم بشه. شب  
بخوابم صبح بلند بشم. بینم سالم سالم هستم.  
سبک و راحت و جوون. مثل اون وقتها پای پیاده  
برم بازار و برگردم. دلم می خواد ده سال دیگه هم  
زنده باشم. بچه شهین بزرگ بشه. عروس بشه من تو  
عروسیش خدمت کنم. ای خدا، چرا نصرت خانم  
داماد به او خوبی داشته باشه و دامادای من چشم  
نداشته باشن منو ببینن. چرا اعظم باید خونه شو  
بکوبه و چهار طبقه بسازه و بره بالا. هر طبقه رو کلی  
اجاره بده و من نتونم دستی به سر و روی این خونه  
بکشم؟ چرا دندونای مصنوعی احترام خانوم  
خوب از کار در اومد، می تونه فندق و گردو  
باهاشون بشکنه و عین خیالش نباشه. اونوقت من  
نتونم یه شکلات یا هلوی کاردی بخورم. پریروز تا  
یه دونه پسته خوردم، نفسم اومد سر دماغم. از بس  
دندونا تو دهنم لقلق کردن توبه کار شدم. لتهام  
پاک زخم و زیلی شدن. به نظرم لاغر شدم که  
دندونام اینجوری شدن. از دندون هم شانس  
نیاوردم. اگر شانس داشتم اسمو می گذاشتن شمس  
خانوم. مردم همه جور شانس دارن، از بچه و داماد  
و عروس و خونه و زندگی گرفته تا دندون. من از

دندون هم شانس نیاوردم. آخه چرا؟ برای چی؟  
مگر من چه گناهی کردم؟

نویسنده: گریه، گریه، کوزه رو نگاه کن یه ذره هم پر نشده.  
عصبانی نشو. غمگین باش. غصه بخور، گریه کن،  
اشک، اشک.

پیرزن: اشکهام خشک شده. اصلاً تو از جون من چی  
می خوای؟ نمی خوام گریه کنم. زور که نیست.  
بدبختی هم حدی داره. ناله هم موقعی داره.  
همه اش که نمی شه ناله کرد. می خوام یه خرده  
بخندم، خوش باشم. اینجوری [می خندد]

نویسنده: کوزه، اشک، درخت. شاخه خشکیده، مرحوم  
شوهرت. سبز شدن شاخه. برآورده شدن  
آرزوهات. می خوام اشکها رو بریزم پای  
درخت. تو یک چشم به هم زدن سبز می شه.

پیرزن: راست می گی. الان موقع غصه خوردنه. وقتشه.  
پیرزن می زند زیر گریه و کوزه را در آغوش می کشد. چشمش را در کوزه می گذارد  
که اشکهاش را درون آن بریزد.

نویسنده: خوبه. به چیزهای تلخ فکر کن. به روزهای بدی که  
گذروندی، ببین چه قدر جون سخت بودی که  
نمردی! به آینده تاریکی که در انتظارته فکر کن.  
بیشتر اشکت در می آد.

پیرزن: نوه هامو ازم گرفتن که بگم خدا چه کارشون کنه.  
عروسم سه سال تو همین اتاق می نشست. دو تا بچه  
داشت عین دسته گل. بچه ها سرشون رو می گرفتن

پاشون رو می‌گرفتن در می‌رفتن می‌اومدن پیش من،  
 تو اتاق من که ننه‌جون قاقا بده. ننه‌جون قصه بگو،  
 که الهی قربون اون ننه‌جون گفتتون برم. یهو عروسم  
 زیر پای پسر نشست و بردش که بردش. نوه‌هامو،  
 جون دلمو و رداستن و رفتن. حالا چرا؟ من از روی  
 دلسوزی روزی چند بار عروسم رو نصیحت  
 می‌کردم و راه و چاه رو نشونش می‌دادم. می‌گفتم:  
 عفت، والله به خدا این راه و رسم زندگی نیست.  
 یه خرده تن به کار بده. این قدر نخواب. با زنهای  
 همسایه جیک و پیک نکن. یکی از نوه‌هام اسمش  
 نرگسه، الهی قربون اون چشم و ابروش برم. چشم و  
 ابروش به خودم رفته. نمی‌دونی چه بچه دلسوزیه،  
 [روی کوزه چشم و ابرو و صورت دختر قشنگی  
 می‌کشید] اخلاقش مثل خودمه. مهربونه، دلسوزه. یاد  
 بچگی ام که می‌افتم با خودم مو نمی‌زنه.

نویسنده پیش می‌رود و می‌خواهد کوزه را از پیرزن بگیرد.

پیرزن کوزه را بغل می‌کند دور اتاق می‌گردد و برایش لالایی می‌خواند:

پیرزن: لا لا لا لا گلم باشی

عزیز و مونس باشی

لا لا لا منم دایه

درخت گل کنم سایه

نشینم پای گهواره

که تا طفلم بیاسایه.

نویسنده می‌نویسد و پیرزن را نگاه می‌کند، پوزخند می‌زند.

پیرزن: یعنی چه؟! چرا منو زل زل نگاه می کنی. بشین بنویس، با من چه کار داری؟ می خوام بچه مو بخوابونم.

نویسنده: [می خندد] بچه، بچه، این کوزه است، نه بچه.

پیرزن: بچه است، بچه. شیره جونمه، به جای شیر اشکمو بخوردش دادم، دوستش دارم. تو که حالت نیست فقط بلدی راست و دروغ بنویسی. [کوزه را به سینه می چسباند و احساس لذت می کند]

نویسنده: [با تعجب] باور کردی! [با خود] آی آدمیزادا! تو قصه ای، قصه سربسته.

پشت میز می نشیند.

پیرزن برای کوزه می خواند:

پیرزن: به خواب تو کنی، یکی کبوتر پس در

نه مرگ تو و نه مرگ بابات به سفر

به خواب تو کنی، یکی کبوتر لب بون

نه مرگ تو و نه مرگ ننهات به جهون.

پیرزن کوزه را لب پنجره می گذارد. با شیفتگی نگاهش می کند. پشت پنجره درخت نیمه خشکیده است.

نویسنده بلند می شود و گلی از طرف شاداب درخت می کند و لب کوزه می گذارد. پیرزن می خواهد گل را از سر کوزه بردارد. نویسنده مانع می شود.

پیرزن: یعنی چه؟ گل رو گذاشتی تو کوزه؟ پژمرده می شه.

نویسنده: چرا؟

پیرزن: اشک شوره، تو کوزه اشکه.

نویسنده: مگر بچهات نیست؟



- پیرزن: بچم که هست. از تن و وجود خودمه. شب و روز  
اشکها مو بخوردش دادم. دخترمه.
- نویسنده: حتماً آدمیزاد هم هست.
- پیرزن: از اون حرفها زدی آ. خب معلومه، بچه من  
آدمیزاده.
- نویسنده: و آدمیزاد دلش لخته خونه.
- پیرزن: [با آهنگ لالایی] لا لا لا ... در این دنیا دل بی غم  
نباشه. اگر باشه بنی آدم نباشه.
- نویسنده: پس همانجور که غم ریشه آدمیزاد رو خشک  
نمی‌کنه، گل هم می‌تونه توی اشک دوام بیاره و  
پژمرده نشه. انسان در رفاه می‌پوسه و در سختی  
رشد می‌کنه.
- پیرزن: [می‌خندد] یه جوری حرف می‌زنی. قرار نبود  
حرفهای گنده گنده بزنی. تو برای بچه‌ها می‌نویسی.  
ساده حرف بزنی. یه چیز بهت بگم، بدت نیاد. تو هر  
جوری هم حرف بزنی بچه‌ای. بچه‌ای دیگه، بچه‌ها  
زود می‌خندن. پس اینقدر از خوبیهای غم و غصه  
حرف نزن. به اندازه کافی همه‌مون غصه  
می‌خوریم.
- نویسنده: حرص، حسادت و کبر و نادانی و ظلم مایه غصه  
است.
- پیرزن: فقط همینها؟
- نویسنده: و خیلی چیزهای دیگه. به هر حال دیوار کلفت و  
بلندی بین شادیهها و غصه‌ها نیست. خنده‌ها از میون

غم در می آن و غمها از میون شادی. بذار همینجا  
 تمومش کنم، قصه همینجا تموم بشه. خوبه.  
 پیرزن: تا اینجای قصه اومدی که همین رو بگی «خنده‌ها از  
 میون غصه در می آن و غصه‌ها از میون خنده‌ها،  
 پایان» یعنی چه؟ خودتو گول می‌زنی یا ...  
 نویسنده: [کلافه] خیلی خب، بسه دیگه. آزارم نده. گل رو  
 وردار و بو کن و بخند.  
 پیرزن: الکی بخندم؟ مگر آدم عاقل هم الکی می‌خنده.  
 نویسنده: بله، آدم عاقل می‌فهمه که از غم خوردن کاری  
 ساخته نیست، می‌زنه زیر خنده. هر چه بادا باد.  
 [می‌خندد]

پیرزن حاج و واج نگاهش می‌کند.  
 نویسنده می‌نویسد و بلندبلند می‌خواند.  
 «پیرزن تنها و غمگین، عاقبت از غصه خوردن و اشک ریختن در کوزه خسته  
 می‌شود. گل را از سر کوزه برمی‌دارد، بو می‌کند و می‌خندد.»  
 نویسنده خستگی در می‌کند، می‌خواهد باز بنویسد. پیرزن کاغذ را از جلوی  
 برمی‌دارد.

پیرزن: [فریاد] چه کار می‌خوای بکنی؟  
 نویسنده: بنویسم «پایان». دیگه خسته شدم. ولم کن. برو تو  
 اتاقت. این قصه تموم شد.  
 پیرزن: تموم نشد.  
 نویسنده: باز هم می‌خوای غصه بخوری؟ اشکها تموم  
 نشده؟  
 پیرزن: [لجبازانه] بله، می‌خوام غصه بخورم. به کسی هم

مربوط نیست، کوزه‌ام کو؟ بچه‌ام کو؟

پیرزن کوزه را بغل می‌کند و چشمش را می‌گذارد سر کوزه.

نویسنده: عادت کردی، غصه خوردن عادت شده. از غم خوردن لذت می‌بری، کوزه بهانه است، می‌خوای گریه کنی سبک بشی، گریه کن، گریه کن تا خوب سبک بشی، مثل پرکاه رو موجهای ریز تاب بخوری یا توی هوا پرواز کنی، راحت. گریه کن، خجالت نکش.

پیرزن: خودت کوزه‌رو دادی بغلم که از اشک پرش کنم، تو هم قصه تو بگی. حالا یه چیزی هم بدهکار شدم. اصلاً می‌دونی چیه؟ اتاقمو لازم دارم. مستاجر نمی‌خوام. پولتو بگیر. اثاثتو وردار و برو. [بلند] بابا به کی بگم من مستاجر اینجوری نمی‌خوام. این دیوونه هست، داره منم دیوونه می‌کنه.

نویسنده: هس، ساکت. می‌خوام به خبر خوش بهت بدم.

پیرزن: خبر خوش؟

نویسنده: می‌خوای پول خوبی گیرت بیاد، بری اون بالا بالاها یه خونه بخری با باغ و باغچه.

پیرزن: کو پول؟

نویسنده: خونه تو می‌خرن به قیمت خیلی خیلی زیاد.

پیرزن: کی می‌خره؟

نویسنده: به کسی چیزی نگي ها.

پیرزن: تو می‌خوای بخری؟ نکنه برای این خونه دندون تیز

- کردی؟ می‌خوای از چنگم درش بیاری، برو پی  
 کارت من از این گولها نمی‌خورم.  
 نویسنده: نه بابا، خودم که نمی‌خوام بخرم.
- پیرزن: پس کی می‌خره؟  
 نویسنده: [یواش دم‌گوش پسیرزن] شهرداری یا اداره  
 هنرمندان.
- پیرزن: برای چی؟ مگر می‌خواد اینجا خیابون بشه؟  
 نویسنده: نه، اینجا پارک می‌شه، البته نه این خونه. بلکه  
 خونه‌های دوروبرشو می‌خرن. می‌کوبن، پارک  
 می‌کنن، پارک کودک، اینجا هم موزه می‌شه.
- پیرزن: اینجا که اینقدر قدیمی نیست موزه بشه.  
 نویسنده: به قدیمی بودنش کاری ندارن.
- پیرزن: پس به چه چیزش کار دارن؟  
 نویسنده: به آدمی که توش زندگی می‌کنه.
- پیرزن: [اوقات تلخ] یعنی من اینقدر پیر و عتیقه‌ام که ...  
 نویسنده: نه، به خاطر من، یک نویسنده تو این خونه بوده،  
 نفس کشیده، کتاب نوشته. خونه‌های همسایه‌ها رو  
 خوب می‌خرن.
- پیرزن: [می‌خواهد برود بیرون] پس برم بهشون بگم که  
 خونه‌تونو خوب می‌خرن. بیچاره‌ها باید اسباب و  
 اثاثشون رو زودتر جمع کنن.  
 نویسنده: کجا می‌ری؟ حالا صبر کن.
- پیرزن: نمی‌دونم چقدر همسایه‌ها خوشحال می‌شن. همه  
 می‌خوان از این محل برن. چون دوتا بقالی داره که

صاحبای جفتشون بداخلاقن، نانواپی شن اصلاً خوب نیست. رفتگرشم هفته تا هفته تو این کوچه‌ها پیدااش نمی‌شه. [با التماس] برم همسایه‌هارو خبر کنم. الان برمی‌گردم.

نویسنده جلویش را می‌گیرد. پیرزن از دستش فرار می‌کند و جلوی پنجره می‌رود.

پیرزن: اهای همسایه‌ها، خانم اکبری، منیر خانم، اکرم خانم. مادر اصغر، مستاجر من نویسنده است. برای بچه‌ها کتاب می‌نویسه. هنوز یه هفته اینجا نمونده که می‌خوان اتاقشو موزه کنن. خونه‌های شمارو هم می‌خرن، به قیمت خوب. همومون دسته جمعی می‌ریم به جای حسابی زندگی می‌کنیم. همسایه‌ها، بالاخره دیدین که ...

نویسنده: خواهش می‌کنم ساکت باش. اینقدر عجله نکن. تا وقتی مطمئن نشدی مردم رو به‌شور نکن. عجله نکن.

پیرزن: چی چی رو عجله نکنم. خودم امروز صبح دیدم چندتا مرد سنگین و رنگین دارن کوچه‌رو متر می‌کنن. لابد می‌خوان پارک بسازن و این خونه‌رو هم به خاطر تو موزه می‌کنن.

نویسنده: [خوشحال، مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پرد] هی ... یه! خب، باز هم بگو. [کف می‌زند و دور اتاق می‌دود و شادی می‌کند] هی ... یه ... باز هم بگو. خب می‌گفتی.

- پیرزن: اگر شلوغ کنی. هیچی نمی‌گم. بچه خوبی باش.  
قشنگ و مؤدب بشین. سر تو بنداز پایین.  
نویسنده مؤدب می‌نشیند و ناخنش را می‌جود. نگران و هیجان‌زده است.
- پیرزن: ناخنت رو از دهن‌ت در بیار.  
نویسنده: [ناخنش را از دهنش در می‌آورد] چشم. حالا بگو.  
تورو خدا بگو. تو که دل منو آب کردی.
- پیرزن: چندتا مرد سنگین و رنگین داشتن کوچه‌رو متر  
می‌کردن. به دوربین هم رو سه پایه‌ای گذاشته بودن.  
نویسنده: خب، خب!
- پیرزن: یکی شونم، یکی شونم یه نگاه خریداری به در و  
دیوار این خونه کرد. هنوز چند روز پا تو این خونه  
نگذاشتی اینجا داره موزه می‌شه. [جلوی پنجره  
می‌رود] آهای همسایه‌ها اینجا داره موزه می‌شه.
- نویسنده: خواهش می‌کنم، الان قضیه‌رو لو نده. یک خرده  
دندون سر جگر بذار، بیا اینجا. [نویسنده پیرزن را  
به گوشه‌ای می‌کشد] می‌دونستم اینجوری می‌شه. به  
صاحب‌خونه‌های قبلی‌ام هم همین‌رو می‌گفتم، باور  
نمی‌کردن. [با دلخوری] حتی زنم هم باور نمی‌کرد.  
عاقبت حوصله‌اش سر رفت. قهر کرد و رفت پیش  
پسر و عروسش. منم اومدم اینجا، تنها. حالا که  
حرفهامو باور کردی. می‌خوام به چیزهایی نشونت  
بدم. تو این چمدونن، بیا!
- نویسنده اینجا و آنجا را نگاه می‌کند. درها و پنجره‌ها را می‌بندد. پیرزن را کنار  
چمدان می‌برد. در چمدان آهنی را که قفل بزرگ و سنگینی دارد باز می‌کند.

نویسنده: به کسی چیزی نگی، اینها چیزهایی هست که سالها نکه داشتم برای موزه. تو هر خونه‌ای مستأجر بودم اینهارو با خودم بردم.

پیرزن: [با حسادت و دلخوری] لابد به همه شون گفتمی که ...

نویسنده: می همچین، ولی خب آخرش نصیب خونه‌تو شد. بین این کُتیه که موقع جایزه گرفتن پوشیدم. سی سال پیش. سوسک بالدار نقره‌ای جایزه به خاطر نوشتن کتاب «خرس و بادبادک»، برای بچه‌های پیش از دبستان.

نویسنده مجسمه سوسک و کتاب را نشان پیرزن می‌دهد. پیرزن اول مجسمه سوسک و بعد کتاب را می‌گیرد. نگاه می‌کند.

نویسنده: داستان بچه خرسیه که تو جنگل زندگی می‌کنه، هر چه بادبادک درست می‌کنه، می‌رن تو شاخه درختهای جنگل گیر می‌کنن. اون آرزو داره یکی از بادبادکهایش از میون شاخ و برگهای درختها رد بشه و به آسمون بره.

پیرزن: آخرش چی می‌شه؟

نویسنده: آخرش بادبادکش رو به شکل پرنده‌ای درست می‌کنه؟ پرنده‌ای کوچک. پرنده‌ها خیال می‌کنن که اون از خودشونه، از میون شاخ و برگها ردش می‌کنن. می‌رسوننش به آسمون پاک و دل‌باز، به نور خورشید. بچه خرس خوشحال می‌شه و بعد از اون می‌فهمه بادبادکهایشو چه جوری درست کنه، [نخنده]

## تلخی می‌کند]

پیرزن کتاب را به یک دست و کت را به دست دیگر می‌گیرد و جلوی پنجره می‌رود.

پیرزن: آهای همسایه‌ها! اصلاً شوخی نیست، جدیه.

اسباب و اثاث موزه رو هم آورده. آهای

همسایه‌ها! ببینین. این کُتسه، اینم کتابشه.

نویسنده جلویش را می‌گیرد.

نویسنده: گفتم صبر کن. تو چقدر عجولی!

نویسنده میخ و چکشی برمی‌دارد و می‌خواهد به دیوار میخ بکوبد.

پیرزن: چه کار می‌کنی؟

نویسنده: می‌خوام کت رو آویزون کنم، موزه رو درست

کنم.

پیرزن: اگر دیوار رو سوراخ کردی، نکردی. می‌دونی

چقدر پول رنگ و کارگر دادم تا اینجارو رنگ

زدم.

نویسنده: تو اینجارو فروختی. الان اینجا موزه است. یک

خانم با سلیقه و هنردوست می‌خواد اینجارو با

یادگارهای من تزئین کنه. تو هم حق نداری جلوشو

بگیری. اصلاً از اینجا رفتی.

نویسنده نواری از توی چمدان در می‌آورد. توی پنخس صوت می‌گذارد. از نواری

صدای خنده و سروصدای شاد بچه‌ها می‌آید.

نویسنده: لازمه که تو موزه برای بازدیدکنندگان پنخس بشه.

فکر همه چیز رو کردم. حالا فضای اینجا سروصدا

و شلوغ پلوغی بچه‌ها رو داره. چندتا بلندگو هم



گذاشته می‌شه بیرون موزه تا تماشاگرا خیال نکنن

اینجا خلوته. بیان تو.

پیرزن قیافه خانم خوش سلیقه و هنردوست را می‌گیرد.

پیرزن: عباس آقا. چند روز دیگر به افتتاح موزه نمونده.

بجنب دیر می‌شه.

پیرزن و نویسنده که حالا حالت کارگری را گرفته از توی چمدان وسایلی که مربوط به نویسنده است در می‌آورند و اتاق را تزئین می‌کنند. پیرزن نقاشی بچه‌ها را به دیوار می‌کوبد. کفشهای نویسنده، قلم و کتابها و عینک و کلاه و چیزهای دیگر را این‌ور و آن‌ور می‌چینند. نویسنده کلاه نگهبانی سرش می‌گذارد و می‌نشیند دم در و چرت می‌زند. صدای بچه‌ها نمی‌گذارند راحت بخوابد، بلند می‌شود پخش صوت را خاموش می‌کند و راحت چرت می‌زند. پیرزن همراه تعدادی بچه خیالی وارد می‌شود. نویسنده «نگهبان» را از خواب می‌پراند. نویسنده بلند می‌شود کلاه نگهبانی را برمی‌دارد و لباس سربی رنگ می‌پوشد. و می‌رود پشت میزش می‌نشیند. قلم به دست می‌گیرد، مجسمه سربی می‌شود. زن اشاره می‌کند که بلند شود و او و بچه‌ها را راهنمایی کند.

پیرزن: بچه‌ها ساکت، ابراهیمی با بغل دستی ات حرف نزن،

اسماعیلی هر کس حرف زد، هر کس به وسایل

موزه دست زد، اسمشو بنویس فردا تو مدرسه به من

بده. یعنی چه! مثلاً آوردمتون گردش علمی، ساکت

باشین. اینجا محل آخرین روزهای زندگی

نویسنده‌ایست که بچه‌ها رو خیلی دوست داشت.

این چیزهایی که اینجا هست همه‌شون باارزشن.

چون از نویسنده‌ای به جا موندن که [به‌بچه‌ها]

بچه‌ها، اگر بخواهین با هم حرف بزنین، من و آقای

راهنما نمی‌توانیم براتون توضیح بدیم. عبدالهی، اگر موزه برات جالب نیست، می‌تونم بری بیرون و ایستی هوا بخوری تا ما بیاییم.

نویسنده: [به جای عبدالهی] خانوم اجازه، این عباسی تلنگر می‌زنه پشت گوش ما.

پیرزن: خیلی خوب، ساکت. آقای راهنما، لطفاً برای بچه‌ها توضیح بدین که اینجا کجاست و این اشیاء متعلق به کیست؟

نویسنده از توی چمدان متنی را برمی‌دارد و می‌خواند:

نویسنده: [از روی کاغذ می‌خواند] اینجا یادگارهای کسی است که افتخار بشریت است. او از تلخ‌ترین و غم‌انگیزترین زندگیها قصه‌های شیرینی برای بچه‌ها نوشت. گرچه عمر درازی داشت و پیر شده بود. اما کودکانه زیست. اینها نمونه نقاشیهایی است که کودکان برایش فرستاده بودند. این هم عکس نویسنده است که دختر بچه هشت ساله روستایی کشیده و برایش فرستاده. او خود در روستا زندگی کرده بود. رنج بسیار کشید و از هر رنج قصه‌ای پرداخت و برای کودکان نوشت. روحش شاد. این کلاه نمدی، کلاه پدرش بوده. که تا آخر عمرش نگهش داشت. کتابهایی که او نوشته است، بعد از دو قرن هنوز هم بچه‌ها آنها را می‌خوانند و لذت می‌برند. اینها کتابهایی است که درباره او به زبانهای مختلف نوشته شده. این سوسک نقره‌ای که حالا

عتیقه شده، روزگاری به بزرگ مرد هنرمندی داده شده که حالا در میان ما نیست. این هم کت نویسنده است که موقع جایزه گرفتن می پوشیده. [بغض می کند. از حفظ] بعد از بیست سال که هر روز روزی ده بار اینها را برای بازدیدکنندگان می گم، هر وقت به این کت می رسم، طاقتم طاق می شه و بغض گلویم رو می گیره و اشکم سرازیر می شه. من نسل سومی هستم که اینجا راهنمام. پدر و پدر بزرگم هم همین شغل رو داشتن، همه شون وقتی به این کت می رسیدن می زدن زیر گریه. پدر بزرگم روح سرگردان نویسنده رو هر روز تو این موزه می دیده و باش حرف می زده. بعضی وقتها خود روح به کمک پدر بزرگم تابلوها را جابه جا می کرده. یک بار هم موقع جابه جا کردن تابلو پایش لیز می خوره و کله اش می خوره به دیوار، گچهای دیوار می ریزه که هنوز هم جاش مونده. بله بچه های عزیز، کله روح می خوره به دیوار.

پیرزن: آقای راهنما، خواهش می کنم از این حرفها تزنین بچه ها می ترسن. [به یکی از بچه ها] اسدی، نترس آقای راهنما شوخی کردن. اینجا روحی وجود نداره.

نویسنده اشکهایش را پاک می کند و می نشیند پشت میز قلمی به دست می گیرد و مجسمه می شود.

پیرزن: [به بچه ها] اینهم مجسمه نویسنده است، هنگام

نوشتن آخرین کتابش. بچه‌ها، هر که گفت آخرین کتابش چی بوده؟ ... فکر نداره. تو کتاب درسی تون هم نوشته. چطور کسی یادش نیست. بله، جانم. درسته. اسم آخرین کتابش «کبوتر توی کوزه» بوده. بعضیها عقیده دارن که آجل مهلتش نداد و نتونست تمومش کنه. [به یکی از بچه‌ها] بچه انگشت نزن به دماغ مجسمه. اگر قرار باشه هر کس اینجا می‌آد، یک انگشت به دماغ این بیچاره بزنه، که دماغش کنده می‌شه، خنده‌ها تون رو بگذارین برای بعد. خب بچه‌ها، دلتون می‌خواست نویسنده، حالا پشت میزش بود و شما ازش امضای یادگاری می‌گرفتن؟

نویسنده مجسمه‌وار اشاره می‌کند به بچه‌ها که بیاید امضا بگیرید. چند امضای خیالی به بچه‌ها می‌دهد. پیرزن کنار مجسمه می‌ایستد.

پیرزن: بچه‌ها بیاین اینجا و ایستین، می‌خواهیم عکس بگیریم. ابراهیمی یه عکس از ما بگیر.

پیرزن کنار مجسمه نویسنده می‌ایستد و بچه‌های خیالی دورش و عکس خیالی می‌گیرد. نویسنده از جایش برمی‌خیزد و کلاه راهنما سرش می‌گذارد.

نویسنده: البته عکس برداشتن اینجا قدغنه. خانم این دفعه رو چشم‌پوشی می‌شه، ان‌شاءالله بعد از این رعایت می‌کنین.

پیرزن جلوی پنجره می‌رود و بچه‌های خیالی به دنبالش.

پیرزن: اونجا هم مربوط به همین موزه است؟

نویسنده: بله، خانم. این استخر مخصوص بچه‌هاست. آنجا

کتابخانه کودک است. آنجا سالن سینما و تئاتر بچه‌هاست. آنجا وسایل بازی بچه‌هاست. مجموعه عظیمی است. آن‌طور که نویسنده در یادداشت‌های خصوصی‌اش نوشته. اینجا محله و خانه‌هایی بوده که دو تا بقال بداخلاق داشته و نانوايي‌اش هم خوب نبوده. بعداً خانه‌ها رو می‌خرن ...

پیرزن: بله، بله، ما هم سر کلاس به بچه‌ها اینهارو گفتیم. [آهسته] اما، آقای راهنما یک سؤال دارم. این کت نویسنده واقعاً دو‌یست سال مونده؟ آخه هوا و گرما و سرما و دوام پارچه، آن هم بعد از دو‌یست سال یک خرده غیرقابل باوره. البته اینها مهم نیست. آنچه که از او مونده فکر و کتاب‌هاشه که ارزش داره.

نویسنده: [آهسته] بین خودمون بمونه، چند سال یک بار کت رو عوض می‌کنیم، آخه می‌پوسه. [بلند] راستی این هم عکس گهواره نویسنده است، وقتی از مادر به دنیا آمده و توی روستا بوده. کار خود نویسنده است.

پیرزن: یعنی گهواره رو خودش درست کرده و توش خوابیده؟ عجب نابغه‌ای.

نویسنده: نه خانم، نقاشی کار خود نویسنده است. ضمناً این رو هم بگم، در آن زمان خونه‌های این دوروبر رو خوب خریدن، همه صاحب خونه‌ها راضی بودن.

پیرزن و نویسنده به نقش خودشان برمی گردند.

پیرزن: [جلوی پنجره] آهای، همسایه‌ها!

نویسنده: خواهش می‌کنم، حالا به همسایه‌ها چیزی نگو. ممکنه بعضیها دندون گردی کنن و زود نفروشن. شهرداری هم برای اینکه روشن‌رو کم کنه دست نگه داره و ساختن این موزه و پارک عقب بیفته.

پیرزن: می‌دونی چیه، تو دروغ می‌گی. اینجا هیچ وقت موزه و پارک نمی‌شه.

نویسنده: اگر دروغ می‌گم، پس اینها چیه؟ چرا اینها رو بیست سال نگه داشتیم و خونه به‌خونه بردم، برای یک همچین روزی بوده، زنم هم همش می‌گفت خیال باطله.

پیرزن: زنت راست می‌گفت. ببینم تو هیچ وقت دروغ نگفتی، نخواستی به کسی کلک بزنی؟

نویسنده: [مثل بچه‌ها] دروغ که گفتم. کلک هم زدم. نه برای موزه. موزه راست راستکیه.

پیرزن: به کی دروغ گفتی، به صاحب‌خونه‌هات، ها؟

نویسنده: به یکی از کسانی که کتابهای منو چاپ می‌کنه، دروغ گفتم. بهش کلک زدم. الکی گفتم، بچه‌ام مریضه. چهل درجه تب داره. یک خرده پول بده ببرمش دکتر. اونم، آدم ساده، گول خورد. البته منم فهمیدم چه جور ی بگم. بغض کردم و همچین بفهمی نفهی اشک تو چشمام جمع شد. اونم دلش سوخت یه خرده پول، از حق‌التألیفم بهم داد. منهم

پریدم و رفتم خونه. بچه‌ها و زنمو برداشتم و رفتیم سینما و بستنی خوردیم البته بعدش خیلی پشیمون شدم و عذاب کشیدم. به کسی که سرمایه‌شو گذاشته بود و کتابهای منو چاپ کرده بود حقه زدم و سرش کلاه گذاشتم. دلشو سوزوندم، به بهانه مریضی پول گرفتم و رفتم سینما. تو سینما همه‌اش دلهره داشتم که نکنه خودش یا یکی از قوم و خویش‌هاش من و بچه‌هامو تو سینما ببینه و آبروم بره. درست مثل وقتی که از کلاس درس در می‌رفتم و می‌رفتم سینما و از همه می‌ترسیدم. بله، من آدم حقه‌باز و کلک‌زنی هستم. [گریه‌اش می‌گیرد] کوزه‌رو بده که یه خرده اشک بریزم توش. پیرزن: اسم کوزه‌رو نیار. کوزه باید از اشک آدم ساده و دلسوخته و روراست پر بشه. نه دروغگو، تو سابقه‌داری. چه مستأجری گیر ما اومده. جریان موزه هم الکیه. همین جوری ساختی که ...

نویسنده: من باور کردم، جریان موزه‌رو از پیش باور کرده بودم. دروغ نگفتم، چیزی هم نساختم. حالا هم می‌رم.

نویسنده عصبانی می‌شود و وسایلی که به دیوارها نصب کرده برمی‌دارد و توی چمدان می‌ریزد.

نویسنده: من می‌رم، همین الان. پول منو بده. اینم خودش یه پایانه.

نویسنده می‌نشیند پشت میز و می‌نویسد و بلند می‌خواند:

«نویسنده عاقبت از دست پیرزن غمگین و خیالاتی که باور کرده بود کوزه پراز اشک درخت خشکیده را سبز می‌کند، به تنگ آمد و از آن خانه رفت، پایان.»

پیرزن: بری؟ بری یه بجای دیگه رو موزه کنی؟ اینقدر بی رحم نباش. من به همه گفتم که اینجا موزه می‌شه. آبروی منو جلوی در و همسایه نبر.

نویسنده: تموم شد. قصه تموم شد. پایانش رو هم نوشتم. پیرزن خیالاتی. بچه!

پیرزن: من بچه و خیالاتیم یا تو؟ آرزوهات از آرزوهای منم عجیب تره. همسایه‌ها، بیابین ببینن کی به من می‌گه خیالاتی! فکر نمی‌کنم همه نویسنده‌ها اینجوری باشن. تو یکی که نصیب من بدبخت شدی اینجوری هستی. [با تحکم انگار با بچه حرف می‌زند] بشین پشت میز. بنویس. این قصه هنوز تموم نشده. تا موش نکردی از جات بلند نمی‌شی. موش که کردی برو بازی کن. چرا اینقدر خون به جگرم می‌کنی، والله خیر نمی‌بینی.

پیرزن قلم را برمی‌دارد و چیزی را از روی کاغذ جلوی نویسنده خط می‌زند.

نویسنده: چرا همچین می‌کنی؟ چی رو خط زدی؟

پیرزن: پایان سرهم بندی جناب عالی رو. بشین بنویس. وای به حالت اگر بخوای قصه‌ات رو نیمه تمام بگذاری و بری، اون وقت می‌دونی چه می‌شه. هر کس یه جوروی تمومش می‌کنه. یه جوروی با خیالات خودش.

نویسنده: [کلافه] چه بنویسم؟ خسته‌ام، خسته. نمی‌تونم



بنویسم. [گریه اش می گیرد] کوزه کجاست؟

پیرزن کوزه را به نویسنده می دهد. نویسنده تویش اشک می ریزد و حرف می زند.

نویسنده: دلم می خواست یه قصه بنویسم که پایانش اینجوری

تموم بشه. کودکی مادرش از دنیا رفته. وقتی همه

سر قبر مادر جمع شدن و دارن گریه می کنن، یهو

کودک می پره و دسته گلی که روی قبر بوده ور

می داره و می دوه. گلهارو پرپر می کنه و می ریزه رو

قبرها. می دوه، می دوه. از قبرستون فرار می کنه.

می ره تو کوچه و با بچه ها بازی می کنه.

پیرزن: پیر شدی. خسته شدی. [کوزه را می گیرد] گذشته

خودته، نه؟ اینجوری بودی. فهمیدم، با سوز و حال

گفتی، خودتو خالی کردی، سبک شدی. اگر خسته

نشدی بنویس.

نویسنده: جوون که بودم اینقدر زود خسته نمی شدم. کافی

بود دست به قلم ببرم. تا یک داستان بلندرو تموم

نمی کردم از پشت میز پسا نمی شدم. سرشب

می نشستم پشت میز، صبح که آفتاب می زد و پا

می شدم یه کتاب نوشته بودم. حالا خسته ام.

پیرزن: خسته ای از نوشتن؟ یا تنهایی؟

نویسنده: اگر زنم بود، یه استکان چای به ام می داد. یک

خرده آتش برام می پخت. البته غر هم می زد و ناله

هم می کرد. بی انصاف یهو گذاشت و رفت.

پیرزن: خب، اذیتش کردی. هی خیال بافتی اون هم

گذاشت و رفت. اما، بالاخره بر می گرده. یه عمر با

خوب و بدت ساخته. عمرت به دنیا باشه همه چیز  
درست می شه.

نویسنده: اونقدری هم ته اش نمونده.

پیرزن: اگر از نوشتن خسته شدی بیا نقاشی کن. بلدی؟

نویسنده: چرا بلد نباشم، روی جلد یکی از کتابهامو خودم  
نقاشی کردم.

نویسنده کوزه را برمی دارد و روبه روی عکس دخترک کبوتری نقاشی می کند. از  
توی کوزه صدای کبوتر و خنده دخترک می آید، نویسنده آن را دم گوشش  
می گیرد، صدای کبوتر و خنده شیرین دخترک را می شنود و مثل بچه ها شادی  
می کند.

پیرزن: [بچگانه] بده من بچمو. بده من صدای کفترمو

گوش کنم. بده دیگه، لوس نشو.

نویسنده کوزه را به پیرزن می دهد.

پیرزن دور اتاق راه می رود شعر می خواند و گل را سر کوزه می زند، کبوتر توی  
کوزه بغ بغو می کند. - صدای خنده گاه و بیگاه دخترک - نویسنده پشت میز  
می نشیند و می نویسد، خسته است و حالش خوش نیست. اما می نویسد.

پیرزن: لا لا لا، یه خواب تو کنی یکی کبوتر پس در

نه مرگ تو و نه مرگ بابات به سفر

یه خواب تو کنی یکی کبوتر لب بون

نه مرگ تو و نه مرگ ننه ات به جهون.

پیرزن می نشیند. گل را از سر کوزه برمی دارد و به کنار چارقشش می زند.

پیرزن: [به کوزه] حالا که نمی خوابی بیا موها تراوشونه

کنم.

ادای شانہ کردن موهای کوزه - دختر - را در می آورد.

پیرزن: گلکم، دخترکم  
 چشم و ابرو تو برم  
 بافت گیسو تو برم  
 به روز که بهار بشه  
 گل و سبزه در بیاد  
 می برمت به چشمه  
 پُر آبت می کنم  
 آب شیرین مثل قند  
 پاک و روشن مثل اشک  
 [فکر می کند]  
 نکنه بیفتی بشکنی!  
 بشکنی و تنها بشم.  
 گریه کنم زار زار  
 مثل ابرای بهار

\* پیرزن گریه می کند، اشک می ریزد، و کوزه را زیر چشمهایش می گیرد. صدای دخترکی از کوزه می آید:

دخترک: ننه جون قربونتم، گریه نکن  
 کوزه لب ایوونتم، گریه نکن  
 پیش تو من می مونم  
 برات آواز می خونم  
 بیغ بیغو، بیغ بیغو.

پیرزن تعجب می کند و کم کم می ترسد. کوزه را می گذارد و فرار می کند. نویسنده

\* در اینجا کارگردان می تواند با شگردی خاص دخترکی را از کوزه در آورد. دخترک دور اتاق بچرخد و برای پیرزن شعر بخواند و بعد غیب شود.

همان‌طور که می‌نویسد، می‌خندد.

پیرزن: [به نویسنده] خنده نداره. خب ترسیدم.

نویسنده: از صدای کوزه، کوزه نبود که.

پیرزن: نه، دخترم بود، دخترک نازنینم. مغز بادوم، نوه‌ام.

خودش بود. صدای خودش بود. نرگس جونم.

[پیرزن جلو می‌رود و کوزه را بغل می‌کند.]

پیرزن: کجا بودی دخترم؟ نگفتی ماما جون دلش برات

یه ذره شده.

نویسنده: خب زن حالا که رفتی نوه‌ات رو دیدی، برگرد

خونه. حالم خوش نیست.

پیرزن: تو که گفتی برو دیگه اینجاها پیدات نشه. باهام

دعوا کردی. حالا چی شد یهو یاد من افتادی؟

نویسنده: دعوا نبود. شوخی کردم. شوخی هم سرت نمی‌شه.

حالا بیا بازی کنیم.

پیرزن: اون همه منو بازی دادی، خسته نشدی؟ به عمر، تو

زندگیت، تو نوشته‌هات بودم. آخرش چی؟ «گفتی

برو» من هم رفتم. وقتی رفتم، تنها شدی و نشستی و

قصه بافتی.

نویسنده: گذشته‌ها گذشته. بچه‌ها کینه ندارن. زود آشتی

می‌کنن، دل من مثل شیشه است اونو نشکون. بیا

بازی کنیم.

پیرزن: مگر من بازی‌گرم؟ چه حرفها!

نویسنده: همه‌مون بازی‌گیریم. روی صحنه زندگی می‌آییم،

نقشی‌رو بازی می‌کنیم و می‌ریم. صحنه‌رو به

- دیگری می‌سپاریم. فقط خدا روی صحنه می‌مونه.  
 پیرزن: و خاطره بازیگری تو ذهن تماشاگرها.  
 نویسنده: همه بازیگرها دوست دارن خوب بازی کنن و  
 تماشاگرها دوستشون داشته باشن. [باز بچه می‌شود]  
 بیا بازی. اگر نیایی باهات قهر می‌کنم ها. بعدش  
 نیایی منت کشی کنی ها. بیا بازی.  
 پیرزن: چه جور بازی. الک دولک. مهمون بازی. چادرم  
 کو؟ اسبابهای مهمون بازییم کو؟  
 پیرزن مثل دختر بچه‌ها می‌نشینند. مهمان بازی می‌کند، نویسنده در می‌زند.  
 پیرزن: کیه، بفرمایین.  
 نویسنده: [وارد خانه پیرزن می‌شود] اومدم خواستگاری.  
 پیرزن: اینم بازیه؟  
 نویسنده: یه بازی قدیمی. توروستای ما اینجور بازی باب  
 بود. تو پیرزن می‌شی.  
 پیرزن: تو کتابت خوندم.  
 نویسنده عصایی دست پیرزن می‌دهد. کمک می‌کند که او خوب پیر شود.  
 پیرزن: خوبه؟ اینجوری خوبه؟  
 نویسنده: تو داری از دامنه کوه پایین می‌آیی. کوله باری همیزم  
 داری. اسمتم پیرزاله، تو ده ما به پیرزن می‌گن  
 «پیرزال»  
 نویسنده کوزه به بغل دور پیرزن می‌چرخد. روی کوزه می‌زند و می‌خواند:  
 نویسنده: ننه پیرزالو.  
 پیرزن: جونم ننه.  
 نویسنده: از کجا می‌آی؟

پیرزن: از دومنه، دومنه کوه.

نویسنده: چی بار داری؟

پیرزن: گنده بنه.

نویسنده: براکی می بری؟

پیرزن: براآمنه.

نویسنده: آمنه، چی می دیت.

پیرزن: قاتق بنه، غذای بنه.

نویسنده: نون می خوری؟

پیرزن: دندون ندارم.

نویسنده: قلیون می کشی؟

پیرزن: نفس ندارم.

نویسنده: جارو می کنی؟

پیرزن: کمر ندارم.

نویسنده: عروس می شی.

پیرزن دنبال نویسنده می دود و می خواهد با عصا او را بزند.

پیرزن: وایستا، بینم چی می گی؟

نویسنده: عروس می شی؟ عروس می شی؟

پیرزن: اختیار داری، اختیار داری.

پیرزن پارچه‌ای سفید روی سرش می اندازد شادی می کند، برای خودش هلهله می کند و کیل می کشد و چند بار با عصا روی کوزه می زند. نویسنده با هر ضربه کوزه را بیشتر به آغوش می کشد و حالش بدتر می شود، زانوهایش خم می شود. خنده اش کم و کمتر می شود. دست روی قلبش می گذارد، پیچ و تاب می خورد - صدای رعد و برق و باران - کوزه از دست نویسنده می افتد، می شکنند. صحنه تاریک می شود. نقطه‌ای که کوزه است روشن می شود. کبوتری از توی کوزه در

می آید و صدای بالش توی تاریکی صحنه می پیچید.

صحنه روشن می شود. نویسنده کنار کوزه افتاده، کبوتر اسباب بازی که به سقف آویزان بوده، نیست.

به جای درخت نیمه خشک جلوی پنجره، درختی شاداب و جوان و پرگل درآمده، کبوتری روی آن نشسته و بغوغو می کند.

کاغذها و کتابهای نویسنده، اینجا و آنجای اتاق ریخته.

صدای پیرزن می آید، لباس و چادرش عوض شده. انگار کس دیگری است و از بیرون می آید، روی شانها و سرش نخیس است. زنبیلی دارد که تویش سبزی است. زیر چادر کاسه‌ای آتش، به دست دارد.

پیرزن: وای چه بارونی! یهو گرفت خدارو شکر زود بند  
اومد. بهاره دیگه.

پیرزن با تعجب نویسنده را نگاه می کند.

پیرزن: چیه، چرا اینجا خوابیدی؟

نویسنده چشم باز می کند، لبخند می زند. چشمهایش را می مالد.

نویسنده: اومدی، می دونستم می آی. چقدر تنها بودم. داشتم  
می نوشتم. حالم بد شد. از حال رفتم.

پیرزن: پاشو آتش بخور. برات خوبه. دستپخت عروسته.

آتش خیراته. نمی دونی نرگس چقدر بزرگ شده،

ماشاءالله هزار ماشاءالله قد کشیده. اگر بینی

نمی شناسیش. خیلی دلش می خواد تورو ببینه.

نویسنده کاسه آتش را می گیرد و نگاه می کند.

نویسنده: [مثل بچه‌ها] این آتش آلو داره. من دوست ندارم.

حالا که برای من آتش خیرات کردین چرا توش آلو

ریختین؟ به همه آتش رسیده؟

پیرزن به دوروبر اتاق نگاه می‌کند.

پیرزن: او! چرا وسایل موزه تو جمع کردی. کساغذا و

کتابات که ریخته‌ا

پیرزن کت موزه‌ای نویسنده را می‌تکاند، به دیوار آویزان می‌کند، کتابها و سوسک بالدار را مرتب می‌کند، نویسنده پشت میز می‌نشیند و همان‌جور که با تلخی آتش می‌خورد، مجسمه می‌شود.

پیرزن پنخس صوت را روشن می‌کند، صدای بچه‌ها توی صحنه می‌پیچد، سرودی را دسته‌جمعی می‌خوانند.

پیرزن از اتاق بیرون می‌رود.

دختر بچه‌ای شادمانه و با احترام وارد می‌شود چند شاخه گل روی میز نویسنده می‌گذارد. کتابی که روی جلدش نوشته «کوزه» برمی‌دارد، ورق می‌زند.

دخترک سرگرم کتاب خواندن می‌شود. روی زمین به سینه می‌خوابد و کتاب می‌خواند. شکلاتی از جیبش در می‌آورد و با اشتیاق می‌خورد. شکلات درست مثل شکلات پیرزن است.

پیرزن آن‌سوی پنجره دیده می‌شود که دارد به درخت گل تازه روئیده آب می‌دهد. صدای سرود بچه‌ها می‌آید. کم‌کم چراغهای صحنه خاموش می‌شود. هنوز سه نقطه روشن است. مجسمه نویسنده، دخترک کتابخوان، پیرزنی که به گل آب می‌دهد.

پایان

پاییز ۱۳۷۲





۱۰۰ تومان

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۱۷۲-۰  
ISBN 964-312-172-0

